

کتیبه از امهات اشعار اخوان و ارزشمندترین سروده‌های دوران معاصر است. در عظمت و جلالت این شعر، همین بس که تا مرزهای اسطوره‌گی را درنوردیده است: اسطوره پوچی، اسطوره جبر تاریخی و بشری، اسطوره شکستها و گسستهای متوالی، و به قولی: «کتیبه، نمونه کامل یک روایت بدل به اسطوره گردیده است.» هم از این روست که کتیبه بر تارک شعر نو معاصر ما می‌درخشد و هنوز هم بازخوانی آن، موی بر اندام روان آدمی‌راست می‌کند. محتوای کتیبه چنین است: جماعتی از مردان، زنان و جوانان، بسته به زنجیری مشترک، در پای تخته سنگی کوه‌وار می‌زینند. الهامی درونی، آنان را به کشف رازی که بر تخته سنگ نقش بسته است، فرامی‌خواند. همگان، سینه‌خیز به سوی تخته سنگ می‌روند و تنی از آنان بالا می‌رود و سنگ‌نشته غبارگرفته را می‌خواند. نوشته است: «کسی راز مرا داند که از این‌رو به آن رویم بگرداند» جماعت، فاتحانه و شادمانه، با تلاش و تقلای بسیار می‌کوشند و سرانجام توفیق می‌یابند که تخته سنگ را به آن رو بگردانند. یکی را روانه می‌سازند تا راز کتیبه را برایشان

بخواند. او با اشتیاقی شگرف، راز را می‌خواند، اما هات و مبهوت برجا می‌ماند... سرانجام معلوم می‌شود که راز آن روی تخته سنگ نیز چیزی نیست جز همان که بر روی دیگر یافتند: «کسی راز مرا داند که...» گویی، حاصل تحصیل آنان جز تحصیل حاصل نبوده است.

اخوان، این رهیافت فکری و فلسفی را در قالب شعری استوار و بدیع سروده است. سطوت و سنگینی لحن شعر تا به آخر از سوی، فضای اساطیری واقعه و از دیگر سو، صلابت و عظمت تخته سنگ را که پیامدار تقدیر آدمی است، نمودار می‌سازد. اخوان بر پیشانی شعر، مأخذ

دگر نیز بار چرا

محمد رضا روزبه

تاریخی سروده‌اش را که ساختار شعر بر آن بنیاد نهاده شده، نگاشته است: «اطمع من قالب الصخره» که از امثال معروف عرب است. شرح این مثل و حکایت تاریخی در جوامع الحکایات محمد عوفی چنین آمده است: «مردی بود از بنی معد که او را قالب الصخره خواندندی، و در عرب به طمع، مثل به وی زدندی، چنانکه گفتندی: «أطعم من قالب الصخره» (یعنی طمعکارتر از برگرداننده سنگ) گویند روزی به بلادیمن می‌رفت. سنگی را دید در راه نهاده، و به زبان عبری چیزی بر آن نوشته که: «مرا بگردان تا تو را فایده باشد!» پس مسکین، به طمع فاسد، کوشش بسیار کرد تا آن را بگردانید، و بر طرف دیگر نوشته دید که «رُبَّ طَمَعٍ يَهْدِي

إلى طَمَعٍ: ای بسا طمع که زنگ یأس بر آئینه ضمیر نشانند.» چون آن بدید و از آن رنج بسیار دیده بود، از غایت غصه، سنگ بر سر آن سنگ می‌زد، و سر خود بر آن می‌زد تا آنگاه که دماغش پریشان شد، و روح او از قالب جدا شد، و بدین سبب در عرب مثل شد.^۲

همچنین در کشف‌المحجوب هجویری آمده است: «از ابراهیم ادهم (رح) می‌آید کسی گفت: سنگی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نبشته کی مرا بگردان و بخوان. گفتا بگردانیدمش و دیدم که بر آن نبشته بود کی «انت لاتعمل بما تعلم فكيف تطلب مالا تعلم» تو به علم خود عمل می‌نیاری، محال باشد که نادانسته را طلب کنی...»^۳ اخوان خود درباره این مثل گفته است: «این را من از امثال قرآن گرفتم، ولی پیش از او هم در امثال میدانی هم دیده بودم، جاهای دیگر هم نقل شده کوتاهش، بلندش، تفصیلش و به شکلهای مختلف...»^۴

کتیبه را می‌توان شکوهمندترین شعر اخوان در تصویر و تجسم جبر سنگین بشری و به تبع آن یأس فلسفی و

بگردانیدم

تحلیل و تفسیری بر شعر «کتیبه» سروده اخوان ثالث

سروده اخوان ثالث

اجتماعی دانست. ساختار بیرونی شعر کتیبه، تلفیقی است از میراث زبان پربلاط کهن و برخی امکانات و ظرفیتهای امروزی زبان، و در پرتو همین تلفیق و آمیختگاری گونه‌های زبان، خواننده، هم با فضایی اساطیری و تاریخی مواجه است و هم با لحنی مردم‌گرایانه. همین شگرد، راه را برای ورود به عرصهٔ رهیافتهای گوناگون هموار می‌کند. شعر، عموماً و شعر نو خصوصاً، قابلیت هرمنوتیک و تأویلهای گوناگون دارد و گریزان از ساحت تک‌صدایی و تک‌معنایی، به حیطهٔ قلمروهای گوناگون معنایی و مفهومی راه می‌یابد. کتیبه از این لحاظ، یکی از پرطرفت‌ترین اشعار اخوان است. جبر مطرح‌شده در این سروده، هم می‌تواند گویای جبر طبیعت و تاریخ بشری باشد و هم جبر شکستهای اجتماعی - سیاسی معاصر.

نگارندهٔ این سطور، در این مجال می‌کوشد که در جهت تبیین و تفهیم این کنش‌مندی و تأویل‌پذیری شعر، دو تحلیل و تفسیر جداگانه از شعر ارائه دهد، به نحوی که هر دو، از منظری دوتی و معناشناختی، قابل توجیه و تبیین باشد.

الف:
در برداشت نخستین، می‌توان کتیبه را مظهر جبر تاریخ و طبیعت برشمرد که طی آن، انسان خسته در زنجیر جبر می‌کوشد تا از طریق دستیابی به رمز آن، معمای شگرف و شگفت هستی را کشف کند، اما آن‌سوی کتیبه نیز، چیزی جز روی دیگر سکهٔ جبر و اجبار بشری نمی‌یابد. کلام با طنین و طنطنه‌ای خاص آغاز می‌شود که لحن روایی و بغض‌آلود آن، نمایشگر رنج و سختی جبر آدمی است:

فتاده تخته سنگ آن‌سوی تر، انگار کوهی بود
و ما این سو نشسته، خسته انبوهی
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای،

و با زنجیر
اگر دل می‌کشیدت سوی دلخواهی
به سویس می‌توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که
رخصت بود، تا زنجیر
لفظ «آن‌سوی تر» بیانگر وجود فاصلهٔ آدمیان و راز هستی است. طنین درونی قافیه‌های کوه و انبوه، عظمت و ناشناختگی تخته سنگ را می‌نمایاند. قافیه‌های درونی «نشسته و خسته» نیز حالت رنج و خستگی زنجیریان را تداعی می‌کند.

همگان (زن و مرد و...) به واسطهٔ زنجیر، به هم پیوسته‌اند، یعنی وجه مشترک تمامی‌شان جبر حاکم بر آدمی است. شعاع حرکت این انسان مجبور نیز تا مرزهای همین جبر است و نه بیشتر. تا آنجا که زنجیر اجازه دهد. «طول زنجیر به طول بردگی است و متأسفانه به طول آزادی نیز». ۵
لحن سنگین شعر، انفعال، درماندگی و دل‌مردگی آدمیان را در زیر سلطه و سیطرهٔ جبر حاکم به خوبی آیینگی می‌کند.
ندانستیم

ندایی بود در رویای خوف و خستگی هامان
و یا آوایی از جایی... کجا؟ هرگز نپرسیدیم
چنین می‌گفت:

- «فتاده تخته سنگ آن‌سوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هرکس طاق... هرکس جفت»
چنین می‌گفت چندین بار
صدا، و آن‌گاه چون موجی که بگریزد زخود،
درخاششی می‌خفت.

الهامی ناشناخته در ناخودآگاه وجود آدمی، طنین‌انداز می‌شود و او را به حرکت و تکاپو فرامی‌خواند تا به قلمرو شناخت رمز و راز هستی نزدیک شود. بشر، ماهیت این الهام را نمی‌داند: آیا صور و صفیری در عمق رؤیاهای اساطیری او بوده یا آوایی از ناکجایی دور؟ نمی‌داند. نمی‌داند و نمی‌پرسد. زیرا هنوز به مرحلهٔ شک و پرسش نرسیده است. صدای مرموز می‌گوید که پیری از پیشینیان، رازی بر پیشانی تخته سنگ نگاشته است و هرکس به تنهایی یا با دیگری... صدا تا اینجا طنین‌افکن می‌شود و سپس بازمی‌گردد و در سکوت محو می‌شود. دنبالهٔ این کلام را بعدها بر پیشانی تخته‌سنگ می‌یابیم که نوشته است: «کسی راز مرا...» مصرع «صدا، و آن‌گاه چون موجی...» به خوبی تموج و تلاطم صدا را با طنینی دور و مبهم نشان می‌دهد.

و ما چیزی نمی‌گفتیم
و ما تا مدتی چیزی نمی‌گفتیم
پس از آن نیز تنها در نگاه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگاه‌مان نیز خاموشی
و تخته سنگ آن سو افتاده بود.

در این بخش، شاعر، حالت بهت و سکوت انسانها را در برابر این الهام ناشناخته بازتاب می‌دهد. مرحلهٔ پسین این بهت و سکوت، شکی خفیف است نه بر زبان که در نگاه، تنها نگاه بهت‌آلود آدمی، پرسشگر است، زیرا هنوز به مرحلهٔ شعور ناطقه نرسیده است. منهای این شک و پرسش درونی، همچنان خستگی و وابستگی به جبر بود و باز هم خاموشی و فراموشی تا آنجا که همان خردک شعلهٔ شک و پرسش نیز که در اعماق نگاه آدمیان سوسو می‌زد، به خاموشی و خاکستر می‌گراید: خاموشی و هم و خاکستر وحشت.

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید،
و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین تر از ما بود، لعنت کرد
گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش بادا گوشمان را،
چشمان
را نیز، «باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا

بود.

شاعر در ادامه، از شب نفرینی جبر می‌گوید که زنجیر آن بر پای آدمی سنگینی می‌کرد، گویی اینک آدمی به مرزی از شعور و ادراک فردی و جمعی رسیده است که درد و سوزش زنجیر جبر را بر پای و پیکره خود حس می‌کند. همین درد است که او را به حرکت وامی‌دارد تا فراز رود و بکوشد که به راز این معمای سترگ دست یابد. یکی از زنجیریان که درد جبر را بیش از همه حس می‌کند، و طبعاً آگاه‌تر و آرمان‌خواه‌تر است و می‌کوشد تا لایه‌های تودرتوی هستی را بکشاند و طرحی نو دراندازد، برای حرکت، پیشقدم می‌شود. به تمامی الفسائاتی که در طول تاریخ در گوش او و دیگران فروخوانده‌اند، لعنت می‌فرستد و برای رفتن مصمم می‌شود. جماعت نیز با او همگام و هم‌کلام می‌شوند. آنها نیز قرن‌ها چشم و گوششان آماج القانات یأس‌آور بسیاری بوده است که آنان را از نزدیک شدن به این مرز ممنوع برحذر می‌داشته است که «به اندیشیدن خطر مکن» الفسائاتی منبعت از فلسفه‌ها و اوهام و عقاید و سنن قومی.

و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود.

یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند:

- «کسی راز مرا داند

که از این رو به آن رویم بگرداند»

و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را مثل دعایی زیر لب تکرار

می‌کردیم

و شب، شط جلیلی بود پرمهتاب.

جماعت، متحدانه در زیر بار زنجیر جبر، سینه‌خیز به سوی قلمرو ممنوع به پیش می‌روند. از اینجا به بعد جنبه دراماتیک شعر، اوج و آهنگی چشمگیر می‌یابد. یک تن که زنجیری رهاتر دارد و طبعاً وسعت جولان فکرش در عرصه عبور از مرزهای ممنوع فراخ‌تر است، برای خواندن کتیبه از تخته سنگ بالا می‌رود. این یک تن چه بسا مظهر فلاسفه، متفکران، مصلحان و پیام‌آوران تاریخی تواند بود که در طول زنجیر تاریخ و تاریخ زنجیر کوشیده‌اند تا از «مرزهای مرسوم زیستن» بگذرند و جهانهای فراسورا از منظری تازه بنگرند. بر کتیبه نوشته است: «کسی راز مرا داند که از این رو به آن رویم بگرداند» یعنی دعوت به دگرگونی. یعنی جدال با تقدیر محتوم، یعنی کوشش برای نگرستن به هستی از فراسوهای ناممکن و ناپیدا. هر راز و رمزی هست، آن سوی این سنگ جبر و جبرسنگی نهفته است. آدمیان، برای نخستین بار به رمز کشف این معما، این راز غباراندود تاریخ، دست یافته‌اند، پس آن را شادمانه و فاتحانه، چون اوراد دعایی مقدس بر لب تکرار می‌کنند و این بار، شب نه دیگر لعنت‌بار، بلکه دریایی است عظیم و نورانی. گویی آیین‌های است نهاده در برابر دنیای منبسط و نورانی درون آدمیان.

این‌گونه تعامل دنیای درون با دنیای بیرون را در شعر نیما نیز به وضوح می‌یابیم:

خانه‌ام ابری ست

یکسره روی زمین ابری ست با آن.

در سطر «و شب، شط جلیلی بود پرمهتاب»، کیفیت هجاها و موسیقی الفاظ، فضایی شاد و منبسط آفریده‌اند.

هلا، یک... دو... سه دیگر بار

هلا، یک، دو، سه، دیگر بار

عزیزان، عزا، دشنام - گاهی گریه هم کردیم.

هلا، یک، دو، سه زین سان بارها بسیار.

چه سنگین بود، اما سخت شیرین بود پیروزی

و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال

زشوق و شور مالا مال.

در این سطور، تلاش و تقلای دسته‌جمعی آدمیان برای برگرداندن تخته‌سنگ و مقابله با جبر موروثی، به شیوه‌ای دراماتیک مجسم شده است. تکرار سطر نخستین، تداوم و توالی تاریخی این تلاش و همیاری همگانی را نشان داده است. در سطر سوم نیز رنجه‌ها، نومی‌ها و ناکامی‌های آدمیان در این مسیر، به خوبی به نمایش گذاشته شده است: دست و

پنجه افکندن با سنگ جبر و جبر سنگین، با همه سختی و سهمناسکی‌اش به پیروزی می‌انجامد: پیروزی سنگین، اما شیرین. این بار لذت فتح، آشناتر است زیرا یک بار (هنگام آگاهی از رمز کتیبه) این شادکامی را تجربه کرده‌اند، آدمیان، مملو از شادمانی پیروزی، خود را در آستانه فتح نهایی می‌بینند: شکستن طلسم تقدیر جبرآلوده آدمی و رهایی از زنجیر تاریخ و طبیعت.

یکی از ما که زنجیرش سبک‌تر بود،

به جهد ما درودی گفت و بالا رفت.

خط پوشیده را از خاک و گِل بسترد و با خود خواند:

(و ما بی تاب)

لبش را با زبان‌تر کرد (ما نیز آن چنان کردیم)

و ساکت ماند

نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند

دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.

نگاهش را رپوده بود نا پیدای دوری، ما خروشیدیم:

- «بخوان!» او همچنان خاموش

«برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگا می‌کرد

پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،

فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد.

نشاندیمش

به دست ما و دست خویش لعنت کرد.

- «چه خواندی، هان؟»

مکید آب دهانش را و گفت آرام:

- «نوشته بود

همان،

کسی راز مرا داند
که از این رو به آن رویم بگرداند»

نشستم

و

به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
و شب، شط علیلی بود.

آنکه زنجیرش سبک تر است، درودگویان به جمع، بالا می رود تا «راز سترگ هستی» را بخواند و پیام آور آزادی آدمی باشد. غبار از رخسار خط آن سوی کتیبه می سترد و با خود می خواند، حالت انتظار و بی تابی جماعت با تصویر حرکات طبیعی و بازتابهای فیزیکی آنان، به خوبی مجسم شده است. شعر، نمایشی تر می شود و شاعر، با بهره گیری از شگرد «تعلیق»، گره گشایی از راز واقعه را به تأخیر می اندازد تا به اشتیاق و هیجان خواننده و بیننده بیفزاید. آرامش و ضربان کند سطرها، بهت و بی خودانگی خواننده رمز کتیبه را القا می کند. توالی موسیقی درونی در توافی داخلی، ماند، خواند و ماند، حالتی سرشار از حیرت و گیجی توأم با ضربان خفیف قلب را مجسم کرده اند. صبر جماعت لبریز می شود و از او می خواهند تا راز بکشاید، اما پاسخ او نگاهی بهت زده و حیرت آلوده است. در این سکوت سترون، جز صدای زنجیرهای مرد، هنگام فرود آمدن چیزی به گوش نمی رسد، گویی هنوز تنها طنین جبر است که در دهلیز گوشها می پیچد. فرود آمدن مرد، گویی فروریختن بنای اعمال و آرزوهای آدمیان است. مرد، ویران و مبهوت، پرده از آنچه دیده می گشاید: «نوشته بود/ همان، کسی راز مرا...» فاجعه با همه ثقل و سنگینی اش بر روح و جان آدمی فرود می آید. طنین تکرار در گوشها می پیچد و دلها و دستها ویران می شوند. سطر آخرین، گویی زنجیره توالی و تکرار تاریخ - تاریخ شکست آدمیان - را در برابر چشمان خواننده مجسم می سازد. گویی حیات سلسله وار بشر، سیری دورانی است بر مدار همیشگی دایره ای چرخان که اشکال و ابعاد مستدیر حاصل از این طیران و دوران آسیاب گونه، همواره همین انسان محبوس و مجبور را به فراسوهای موهوم این زندان گردان فراخوانده است.

اما سرشت و سرنوشت انسان، همانا پرواز در شعاع همین قفس مدور بوده است که چرخ فلک وار، فراز و فرودی متوالی و متکرر دارد. بنا آخرین شعر، به خوبی یأس و در خود پژمردن جماعت گیج و گرفتار را نشان می دهد. این بار، شب، چون دریایی راکد و بیمارگونه به نظر می رسد که همچنان بازتاب درون غم گرفته و درد آمیز مردمان است.

ب:

از منظری دیگر، می توان تأویلی سیاسی - اجتماعی بر اساس نظام اندیشگی شاعر از کتیبه ارائه داد. در این نگره، تخته سنگ مظهر جبر اجتماعی و سیاسی تاریخ است که چون کوهی مهیب و بی فریاد، حضور قاطع و بی تخفیف خود را همواره اعلام داشته است. زنجیر نیز مظهر جهل و

استبداد جمعی است. آگاهی و عقلانیت فردی و اجتماعی، همواره مردمان را به برگرداندن تخته سنگ تقدیر فراخوانده است. آزاد اندیشان، پیشگام این انقلاب و دگرگونی شده اند و مردمان نیز با عزم و پایداری سترگ خویش و با تحمل رنجها و شکنج های تاریخی، بار جنبشهای اجتماعی را بر دوش برده اند، اما سرانجام، آن روی سگه سهمگین کتیبه سرنوشت آنان، تصویری از رویه همیشگی بوده است. تجربه شکست جنبش مشروطیت و انجامیدن آن به استبداد رضاخانی، شکست نهضت ملی کردن صنعت نفت در آغاز دهه سی و حاکمیت حکومت امریکایی کودتا مصادیق تساریخی آن روی کتیبه اند. از آنجا که وجوه معنایی و ساختاری و رمزهای شعر در تحلیل و برداشت سرنوشت نخست، شرح و تفسیر شد، نیازی به تکرار و تفصیل آن نمی بینیم.

سرنوشت مردمانی که می کوشند کوه عظیم جبر را جابه جا کنند، از منظر اساطیری، تا حدودی یادآور اسطوره یونانی سیزیف است. سیزیف نیز به جرم فریب خدایان، محکوم است که صخره های عظیم جبر بشری را که پیاپی فرود می آیند، به اوج بغلاند و تاریخ تلخ او تکرار و توالی همین رنج ابدی است، و در نهایت، کتیبه «دشنامی است به تاریخ که جماعات انسانی را به دنبال نخود سیاه فرستاده است».

از وجوه مهم ساختار شعر کتیبه، آمیختن روایت با جنبه نمایشی (Dramatic) است که موجب اعتلای پیوند روحی و عاطفی بیشتر خواننده با شعر می شود. این شگرد چشمگیر، راه را برای تجسم و عینیت بخشی به کنش و واکنش های جسمی و روحی کارا کترهای شعر، هموارتر می کند. از این رو، ما در این شعر نه با توصیف خشک و خالی، بلکه با نقاشی و نمایش دقیق جنبه های بیرونی و درونی حادثه مواجهیم. وزن سنگین شعر (مفاعیلن، مفاعیلن...) با لحن آرام و بساوقار و مناسب باروایت تاریخی و اساطیری، به خوبی، کنایه حیات و حرکت آدمیان را در چنبره جبر تاریخ و بر پهنه آزمون هستی، آینگی کرده است. کوتاهی و بلندی مصرعها و نیز کششهای صوتی و لحن حاکم بر آنها، با هنجارهای داستانی و نیز با حالات و حرکات گوناگون آدمها تناسب چشمگیری دارد. مثلاً پراکندگی و ناهمگونی طولی مصرعها در ابتدای شعر، و پیوستگی و تساوی طولی در بند دوم (به هنگام اتحاد و حرکت جماعت)، به خوبی، پراکندگی ابتدا و پیوستگی انتهای آدمیان را تجسم بخشیده است. از سوی، خط مستقیم روایت شاعرانه، به وحدت ارگانیک اجزای شعر، مدد رسانده و مانع تشتت درونی شعر شده است.

در انتها، نگاهی به ساختار روایی شعر کتیبه نیز ضروری به نظر می رسد. اخوان در سرودن کتیبه از شیوه ساختاری «زبان روایی و مکالمه» بهره جسته است. او بی هیچ پیش زمینه و پیش ساختاری، وارد روایت می شود و داستان را به پیش

۶۲

سنگی ست دو رو که هر دو می دانیمش
جز هیچ، به هیچ رو نمی خوانیمش
شاید که خطا زدیدن ماست، بیا
یک بار دگر نیز بگردانیمش^{۱۰}

پانوشتها

۱. براهنی، رضا، ناگه غروب کدامین ستاره (یادنامهٔ مهدی اخوان ثالث «م. امید»)، ویراستار: محمد قاسم زاده و سحر دریایی، تهران، بزرگمهر، ۱۳۷۰، ص ۱۲۸.

۲. عرفی، سیدالدین محمد، جوامع الحکایات و نواعع الروایات، به کوشش دکتر جعفر شعار، تهران، چاپ سؤم ۱۳۷۰، ص ۲۸۷.

۳. مجبوری غزنوی، کشف المحجوب

۴. صدای حیرت بیدار (گفتگوهای مهدی اخوان ثالث «م. امید» زیر نظر و با مقدمهٔ مرتضی کاخی، تهران، انتشارات زمستان، ۱۳۷۱.

۵. براهنی، رضا، طلا در مس، تهران، ۱۳۷۱، ج ۱، ص ۲۶۷.

۶. پارهای از شعر «در این من بست» سرودهٔ احمد شاملو است.

۷. براهنی، رضا، همانجا، ص ۲۱۲.

۸. اخوت، احمد، دستور زبان داستان، ص ۱۹.

۹. صدای حیرت بیدار، ص ۲۰۰.

۱۰. رباعی از اسماعیل خویی است.

می برد. روند داستانی در این شعر، حرکت از آرامش به اوج و سپس بازگشت به آرامش اولیه است، آن گونه که «پروپ»، تغییر موقعیت یارخداد را از عناصر اصلی روایت می داند.^۸ مکالمه نیز از عناصر درونی روایت در شعر اوست. در این مکالمات، شاعر خود نیز به عنوان «دانای کل دخیل» در روایت حضور دارد. عنصر مکالمه در این شعر، به واقع نمایی و عینیت بخشی به صحنه های نمایشی، بسیار کمک کرده است و حتی گاه در اواخر شعر، عمل داستانی بر پایهٔ مکالمات به پیش می رود. اصولاً در آثار اخوان، غلبهٔ روح روایی و داستانی، بعضاً بر تصویرسازیهای او سایه می افکند؛ به همین جهت برخی معتقدند که اخوان در عرصهٔ شعرهای روایی، بعضاً از منطق شعری دور می افتد و آگاهانه یا ناخودگاه، به ورطهٔ نظم و سخنوری درمی غلتند. هر چند اخوان خود می گویند: «من روایت را به حد شعر اوج داده ام، اما شعر را به حد روایت تنزل نداده ام».^۹

و در انتها، ژرف تر که بنگریم، کتیبه، سرنوشت آدمی است در گردونهٔ رنج تاریخ و در عین حال سرشت خود شاعر. گویی اخوان، خود را عصارهٔ رنج همهٔ آدمیان محبوس و مجبور در تلاقی تنگ حلقه های زنجیر تاریخ می داند و این سرنوشت او بود که آن روی تخته سنگ تقدیر را همواره همان گونه ببیند و بخواند که این رویش را، آیا نمی توانست «دیگر» ببیند و «دگرگون» بخواند؟ نه نمی توانست. این نتوانستن، حوالت تاریخی او بود. هستی برای او سگه ای دور بود که در هر دو رویش «پوزخند تاریخ» نقش بسته بود و او تا به آخر عمرش نشیند یا نشینده گرفت این دعوت را که:

